

امام خمینی: اگر ۱۰ نفر مثل او داشتیم جهان زیر سلطه اسلام بود

نابغه زندگی مخفی

علی موسوی

او یک هنرمند بود. نقش آفرینی‌هايش در پوشش‌های مختلف و با نام‌های مختلف دلیل بر این مدعاست: از شیخ عباس تهرانی تا دکتر سیدحسن حسینی، از ابوالقاسم واسعی تا عبدالکریم سپهری‌نیا، از ابوالحسن تجوی تا آقای جوادی و... از خروس‌بازی و بورس و تجارت تا بساز و بفروشی، از طبابت تا بقالی و از تکدی‌گری تا فرش‌فروشی، فروش انگشتر و تسبیح، فروش داروهای سنتی، مرغ و تخم‌مرغ فروشی و امثال اینها همه شغل‌هایی بود که در پوشش آنها فعالیت می‌کرد. او همچون یک ستاره سینما در نقش‌هایی که برای پوشش برمی‌گزید، نقش آفرینی می‌کرد و آنچنان در این پوشش‌ها خود را مخفی می‌کرد که حتی نزدیک‌ترین دوستانش هم در شناخت او اشتباه می‌کردند. به لهجه‌های مختلف هم صحبت می‌کرد: کاشی، اصفهانی، یزدی و... و هر لهجه‌ای را هم که حرف می‌زد، امکان نداشت کسی تشخیص بدهد که اهل آن شهر هست یا نیست. می‌گویند سال ۴۲ که منزل امام در قم محاصره بود، او با یک کشکول درویشی، «هو یا حق» گویان می‌رود. یکی از مأموران دم در می‌گوید، «او هوئی! کجا؟» اما مأمور دیگر می‌گوید، «چکارش داری؟ شاید رفت و سید پنج ریال هم به او صدقه داد.» می‌رود داخل خدمت امام. بازاری‌های تهران توسط او برای امام پول فرستاده بودند. کشکول را همان جا جلوی امام خالی می‌کند و از در دیگر می‌آید بیرون. زندگی شهید اندرزگو، سراسر اتفاق و داستان است که هر کدام مثنوی مفصلی است. بنابراین بیان روایت‌گونه آن به طور خلاصه در یک یا دو صفحه روزنامه کاری نشدنی است و این نوشته، تنها برش‌هایی کوتاه است از مردی که می‌خواست و باید گمنام بماند تا نشان دهد اعتماد امام به انقلابیون جوان، باعث و بانی پرورش چه اعجوبه‌هایی شد.



از شیخ عباس تهرانی تا دکتر سید حسن حسینی، از خروس‌بازی و بورس و تجارت تا بساز و بفروشی، از طبابت تا بقالی و از تکدی‌گری تا فرش‌فروشی، فروش انگشتر و تسبیح، فروش داروهای سنتی، مرغ و تخم‌مرغ فروشی و امثال اینها همه شغل‌هایی بود که در پوشش آنها فعالیت می‌کرد





سال ۴۲ که منزل امام در قم محاصره بود، او با یک کتشول درویشی، «هو یاحق کنان» می‌رود. یکی از مأمورین دم در می‌گوید، «او هوئی! کجا؟» اما مأمور دیگر می‌گوید، «چکارش داری؟ شاید رفت و سید پنج ریال هم به او صدقه داد.» می‌رود داخل خدمت امام. بازاری‌های تهران توسط او برای امام پول فرستاده بودند. کتشول را همانجا جلوی امام خالی می‌کند و از در دیگر می‌آید بیرون



اولین اقدام نظامی قابل توجهی که شهید اندرزگو در آن شرکت داشت ترور نخست وزیر وقت حسنعلی منصور بود. او طراح لایحه ننگین کاپیتولاسیون و یکی از مهره‌های مورد حمایت انگلیس و امریکا در حکومت بود. در جلسه‌ای که شب اول بهمن ۱۳۱۶ در منزل شهید صفار هرنندی برگزار شد اعضای گروه برای آخرین بار طرح عملیات را بررسی کردند

● تولد اعجوبه

شب هجدهم رمضان ۱۳۱۶ هـ. ش به دنیا آمد. پدرش در میدان شوش خرده‌فروشی می‌کرد. سیدعلی هفتمین و آخرین فرزند سیداسدالله بود، تا کلاس ششم ابتدایی درس خواند و رها کرد و تا ۱۰ سال پیش برادرش سیدحسن در کارگاه نجاری کار می‌کرد. در طول این مدت هم سعی کرد همراه با کار، یک سری درس‌های حوزوی را نزد حجج اسلام بروجردی و میرزا علی اصغر هرنندی در مسجد محل یاد بگیرد.

● آغاز یک راه‌بی پایان

جمعیت مؤتلفه اسلامی که ریشه‌اش در هیئت‌های مذهبی بازار تهران بود و متولیان آن از مبارزین انقلابی بودند، با نظر موافق امام، فعالیت جدی خود را در شاخه‌های مختلف از جمله مبارزه نظامی با رژیم، آغاز کرده بودند. اعضای شاخص جمعیت مؤتلفه، که حلقه اولشان حدود ۳۰ نفر بودند، در سال‌های ۴۲ و ۴۳ در منزلی در کوچه شترداران، جلسات را تشکیل می‌دادند. این جلسات شب‌های چهارشنبه تشکیل و مسائل روز در آن مطرح می‌شد. هر یک از آن ۳۰ نفر مأمور بودند که ۱۰ نفر را پیدا کنند و لذا هیئت مؤتلفه اسم دیگری هم به اسم هیئت‌های ۱۰ نفره داشت. آنها مأمور بودند که برای این ۱۰ نفر جلسه بگذارند و آنها را آموزش بدهند و باز این ۱۰ نفر اولی هم همین‌طور آموزش ۱۰ نفر دیگر را به عهده می‌گرفتند و به این ترتیب، تشکیلات وسیعی درست شده بود که اخبار خیلی به سرعت در آن منتشر می‌شد و تعالیم داده می‌شد. در همین دوران بود که شهید اندرزگو به هیئت شهید حاج‌صادق امانی، که یکی از این هیئت‌های تشکیل دهنده مؤتلفه بود، راه یافت و فعالیتش را با پخش اعلامیه‌های امام و بزرگان روحانیت آغاز کرد. سرآغاز فعالیت‌های تشکیلاتی و مخفیانه سید تحت تأثیر شخصیت معنوی و مبارزاتی شهید امانی و گروهی که با شهید صفار هرنندی و شهید بخارایی تشکیل داده بود، شروع شد. در ابتدای کار او به عنوان رابط شهیدان بخارایی،





صفار هرندی و نیک‌نژاد با شهید صادق امانی وارد عمل شد و در شاخه نظامی به فعالیت پرداخت.

● ترور مردی که برای شاهنشاه مهم بود

اولین اقدام نظامی قابل توجهی که شهید اندرزگو در آن شرکت داشت، ترور نخست‌وزیر وقت حسنعلی منصور بود. او طراح لایحه ننگین کاپیتولاسیون و یکی از مهره‌های مورد حمایت انگلیس و آمریکا در حکومت بود. در جلسه‌ای که شب اول بهمن ۱۳۴۳ در منزل شهید صفار هرندی برگزار شد، اعضای گروه برای آخرین بار طرح عملیات را مرور و بررسی کردند. قرار شد عده‌ای مسئولیت شناسایی را به عهده بگیرند، عده‌ای سلاح تهیه کنند و عده‌ای هم مجری حکم باشند. آنها همچنین قطعنامه‌ای تهیه و نوارهایی را به عنوان وصیتنامه پر کردند. طبق برنامه چنانکه هنگام عملیات گلوله‌های شهید بخارایی به منصور اصابت نمی‌کرد، سید می‌بایست وارد عمل می‌شد و کار را تمام می‌کرد.

روز اول بهمن، ساعت ۱۰ صبح در آستانه ورود حسنعلی منصور به مجلس شورای ملی، محمد بخارایی دو گلوله در شکم و گلولی منصور جای می‌دهد و فرار می‌کند، اما کمی بعد روی زمین یخ زده می‌لغزد و دستگیر می‌شود. پس از بازجویی از شهید بخارایی و نزدیکانش، شهید نیک‌نژاد و شهید صفار هرندی هم دستگیر می‌شوند؛ اما حاج صادق امانی و سیدعلی اندرزگو مخفی می‌شوند.

با توجه به اهمیت موضوع و شخص حسنعلی منصور برای حکومت و همپیمانانش، شاه شخصاً فرمان پیگیری و دستگیری این دو تن را صادر می‌کند و سرانجام حاج صادق امانی هم دستگیر و به همراه محمد بخارایی، مرتضی نیک‌نژاد و رضا صفار هرندی به اعدام و بقیه به حبس ابد و عده‌ای هم به زندان‌های کوتاه مدت و طولانی محکوم می‌شوند، اما موفق به دستگیری اندرزگو نمی‌شوند و او را به صورت غیابی محاکمه و به اعدام محکوم کردند و ۲۰ میلیون تومان برای مرده یا زنده‌اش جایزه گذاشتند. از این مقطع بود که زندگی مخفی و مبارزات ۱۵ ساله او در چهره‌ها و پوشش‌های گوناگون آغاز می‌شود. از آن زمان به بعد تعقیب گسترده و شدید سیدعلی اندرزگو توسط مأموران ساواک، شهربانی‌ها و مرزبانی‌ها آغاز شد و تمام اعضای خانواده او و همسرش، مورد بازجویی‌های

مکرر و شکنجه و آزار قرار گرفتند. ساواک تصویرش را در تعداد زیاد تکثیر کرده بود و هر کس شباهتی با او داشت، دستگیر می‌شد. اما سید نه تنها به دام نیفتاد که در تمام این ۱۵ سال دست از مبارزه و فعالیتش برنداشت؛ تا جایی که یک روز صمدیان پور، رئیس شهربانی وقت، در جلسه‌ای، در حالی که یک لیوان آب را سر می‌کشید، به رؤسای کمیته‌های شهربانی گفته بود، «به همین آسانی که من این لیوان آب را سر می‌کشم، او هم از مرزها اسلحه وارد می‌کند. در مرزها آن قدر آشنا دارد و به قدری مرزها را خوب می‌شناسد که واقعا نمی‌دانیم با او چه کنیم.»

● اندرزگویی که شیخ علی تهرانی شد

تا یک سال بعد از ترور منصور هیچ کس از جای او باخبر نبود و کسی از او خبری نداشت. تا اینکه گاهی در پوشش‌های مختلف بین دوستان و خانواده رفت و آمد و فعالیت‌هایش را پیگیری می‌کرد. اما در تیر ۱۳۴۶ با اطلاعاتی که یک جاسوس در اختیار ساواک قرار داد، تعدادی از انقلابیون دستگیر شدند و اطلاعات مهمی به دست ساواک افتاد؛ از جمله اینکه سیدعلی اندرزگو به تازگی از عراق برگشته و با خود اعلامیه امام درباره وقایع خاورمیانه را آورده است. به دنبال این گزارش، خانه‌های برادر و دایی سیدعلی بازرسی شد و رفت و آمدها تحت مراقبت قرار گرفت، ولی دست‌شان به سید نرسید چون او تهران را ترک کرده بود و در قم، در حوزه علمیه با نام و شناسنامه شیخ علی تهرانی نزد آقایان مکارم شیرازی و مرحوم مشکینی و دوزدوزانی مشغول تحصیل شد.

سید در قم ابتدا با نام عباس شالچیان و در شغل تخم مرغ فروشی ظاهر شده بود و از راه‌هایی که هنوز مشخص نشده، از شهرهای مرزی سلاح و مهمات در قوطی‌های روغن کرمانشاهی و قفس‌های مرغ و خروس جاسازی و وارد می‌کرد و با برنامه‌هایی بسیار ساده اما پیچیده و عجیب و غریب به تهران و شهرهای دیگر برای انقلابیون و مبارزین می‌فرستاد. اما عباس شالچیان هم مانند دیگر نقش‌های سید عمر زیادی نداشت و بعد از مدتی در قم از طریق یکی از انقلابیون ابتدا با نام و شناسنامه ابوالحسن نحوی و سپس با نام و شناسنامه شیخ علی تهرانی مستقر و به فعالیت خود ادامه می‌داد؛ تا سال ۱۳۴۷ که رژیم تصمیم گرفت در قم سینمایی بسازد.



طوری هم زندگی می‌کرد که دیگران تصور می‌کردند بسیار نیازمند و فقیر است و حتی گاهی به او کفش و لباس می‌دادند و او هم هیچ امتناعی نمی‌کرد



در مراسم خواستگاری به همسرش گفت: من زیر بوته به عمل آمده‌ام! اصلاً هیچ کس را ندارم. سال ۱۳۴۹، یک ماه مانده به تولد حضرت زهرا(س) عقد کردند و روز تولد حضرت زهرا(س) عرووسش را به خانه‌ای مستاجری با دو اتاق برد

او برای اعتراض و مبارزه با این اقدام رژیم ابتداسعی کرد با استفاده از نفوذ مراجع از جمله آیت‌الله گلپایگانی و شریعتمداری، که آن روزها جزو مراجع بود، جلوی این اقدام را بگیرد؛ اما تلاشش برای حل مسالمت‌آمیز این قضیه به نتیجه نرسید. در نتیجه با کمک گروهی انقلابی سینما را با مواد منفجره‌ای که کسی نفهمید از کجا فراهم شد، منفجر کرد و صورت مسئله سینما در قم را به طور کامل برای رژیم پاک کرد! با این کار، غافل از اینکه این شیخ جوان همان اندرزگوی است که اداره مرکزی ساواک به دنبال اوست، پرونده جدیدی با عنوان شیخ عباس تهرانی در ساواک قم گشوده و گزارش‌هایی به مرکز ارسال می‌شود.

● من زیر بوته به عمل آمده‌ام

شیخ علی تهرانی به ناچار قم را ترک کرد و به تهران برگشت. این بار به مدرسه علمیه چیدر رفت که آن روزها توسط حجت‌الاسلام سیدعلی اصغر هاشمی چیدری تأسیس شده بود؛ البته با لباس معمولی. او مدتی در آنجا تحصیل کرد و مجدداً در روز نیمه شعبان و در مراسمی، ملبس به لباس روحانیت شد و مثل یک طلبه معمولی به تبلیغ و تدریس پرداخت. طوری هم زندگی می‌کرد که دیگران تصور می‌کردند بسیار نیازمند و فقیر است و حتی گاهی به او کفش و لباس می‌دادند و او هم هیچ امتناعی نمی‌کرد. خیلی ساکت و آرام زندگی می‌کرد و هیچ کس نمی‌دانست چه می‌کند. در این مدت حتی برای روضه‌های خانگی زنانه هم می‌رفت، اما ظاهراً تنها کاری که سید خوب بلد نبود روضه‌خوانی برای مجالس زنانه بود؛ برای همین کارش در این زمینه نگرفت و بعد از مدتی امام جماعت مسجد رستم آباد شد و با دعوت شخصیت‌های روحانی حوزه علمیه قم از قبیل مرحوم آیت‌الله مشکینی به عنوان طلبه‌ای فعال شهرت یافت. طلبه سر به زیر و آرامی که امروز تهران بود، فردا آن سوی کشور با چوپانی معامله اسلحه می‌کرد، اسلحه‌ها را باروش‌هایی محیرالعقول به تهران می‌آورد، بین مبارزین توزیع می‌کرد و چند روز بعد هم دوباره سر کلاس درس می‌خواند یا درس می‌داد.

مدتی بعد از استقرارش در چیدر با وساطت حجت‌الاسلام موسوی، امام جماعت مسجد چیدر و حجت‌الاسلام سیدعلی اصغر هاشمی، سرپرست حوزه

علمیه چیدر و با نام مستعار شیخ عباس تهرانی، به خواستگاری دختر آقای عزت‌الله سیل سه پور رفت. در مراسم خواستگاری به همسرش گفت: من زیر بوته به عمل آمده‌ام! اصلاً هیچ کس را ندارم.

سال ۱۳۴۹، یک ماه مانده به تولد حضرت زهرا (س) عقد کردند و روز تولد حضرت زهرا (س) عروسی را به خانه‌ای مستأجری یادو اتاق برد. از این به بعد سید با همان عنوان شیخ عباس تهرانی به اتفاق شیر زش در تهران علیه رژیم مبارزه می‌کرد. سیدمهدی، اولین فرزندشان در همین خانه متولد شد.

● مسافر افغانستان

تا چهار ماهگی سیدمهدی در این خانه بودند تا اینکه یک روز به خانه آمد و به همسرش گفت: من تحت نظر هستم و باید فرار کنیم. (و به قول خودش) شیخ عباس تهرانی لو رفته! اگر شما مایل هستید، با من بیایید. بلافاصله مقداری از اسباب‌ها را جمع کردند و به قم رفتند. ظاهراً زمانی که سید برای سفری تبلیغی به همراه همسر و اولین فرزندش چند روزی به قم رفته بود، یکی از دوستان مبارزش در مدرسه چیدر که با او همکاری داشت توسط ساواک شناسایی می‌شود

و نام شیخ عباس تهرانی و نیز محل اختفای اسلحه‌ها لو می‌رود. جریان آن روز را خودش برای مرحوم ابوترابی اینطور تعریف کرده بوده که: «یک روز دیدم مثل اینکه کمی هوا پس است. در مدرسه هیچ احدی از جریان من باخبر نبود. چیدر هم یک منطقه پرپر است. آمدم توی حیاط یک مقداری قدم زدم، دیدم چند نفر در می‌زنند. با خودم گفتم مدرسه‌ای که در آن باز است، در زدن نمی‌خواهد. رفتم دیدم چند نفر مامور هستند. بلافاصله با آنها خیلی گرم گرفتم و گفتم: «خیلی خوش آمدید! تشریف بیاورید تو! آزاد است. می‌توانید بیایید تو.» با اصرار به اینها تعارف کردم. آنها که این طور دیدند، گفتند: «قصد مزاحمت نداریم.»

گفتم: «مزاحمتی نیست. مدرسه است و آزاد. جای هم هست. دستشویی هم بخواهید بروید، می‌توانید بروید.» گفتند: «خیلی ممنون! محبت بفرمایید با آقای سیدعلی اندرزگو کاری داشتیم. اگر بودند، چشم! خدمتتان می‌رسیم والا خیر.» گفتم: «ایشان تشریف دارند. بفرمایید تو.» آنها هم که این طور دیدند، گفتند: «به او بگویید تشریف بیاورند دم در.» بعد از هفت، هشت دقیقه برگشتم و گفتم: «نیم ساعت پیش رفته‌اند بیرون.»

بلافاصله با مأمورها گرم گرفتم و گفتم «خیلی خوش آمدید! تشریف بیاورید تو! مدرسه است و آزاد. جای هم هست.» گفتند «خیلی ممنون! محبت بفرمایید با آقای سید علی اندرزگو کاری داشتیم. بگویید تشریف بیاورند دم در.» بعد از هفت، هشت دقیقه برگشتم و گفتم، «نیم ساعت پیش رفته‌اند بیرون. ولی برای ساعت دو بعد از ظهر معمولاً توی مدرسه هستند.» اینها هم برای اینکه رد گم کنند، خداحافظی کردند و گفتند، «سلام برسانید.» وقتی رفتند، ما هم پشت سر اینها یک یا علی گفتیم و فرار کردیم



می‌گفتم، «این زن و بچه توی این بیابان غربت امشب درنمانند. آقا اگر من مقصرم، اینها که تقصیری ندارند.» در همان وقت اسب سواری رسید. سؤال کرد، «اینجا چه می‌کنید؟» گفتم، «می‌خواهیم از آب عبور کنیم.» بچه را بلند کرد و در سینه خودش گرفت و من پشت سر او و خانم، پشت سر من سوار شدیم. زد به آب، در حالی که اسب شنا می‌کرد، راه نمی‌رفت. آن طرف آب ما را گذاشت زمین و تشریف برد



منشی

معلوم بود هر کس می آید، می خواهد به طور قاچاق به افغانستان برود، لذا نمی خواستند مرا تحویل بگیرند. بالاخره، یکی از آن خانه ها با رودریا بستی، شب ما را راه داد، به این شرط که فقط شب آنجا بمانیم. در آن شب، صحبت هایی کردیم، از آن جمله، صحبت از گاوشان شد. گفت: «گاوی داریم که شیرش خشکیده و مدتی است که از این مختصر نعمت خدای بهرمانده ایم. تنها سرمایه ما بود.» (پیش خود) گفتم: «یک توسلی می کنیم.» و همین جور دستی به سینه گاو کشیدیم. کار به جایی رسید که آنها مثل امامزاده دور ما جمع شدند، چون در همان وقت، یکمربته سینه های گاو پر از شیر شد. همان وقت آمدند و دوشیدند و با گریه و شوق نگذاشتند ما جایی برویم و آن مدتی که می خواستیم مخفی باشیم، به زور ما را آنجا ننگه داشتند.»

در این سفر موفق نمی شوند که به عراق بروند و به ناچار به مشهد برمی گردند و در منزل یکی از دوستان سید اقامت کوتاهی می کنند. چند روز بعد سید خانواده را ترک می کند و دوباره به زابل و از آنجا به افغانستان می رود تا مقدمات سفر به عراق را فراهم کند. مدتی بعد دو نفر از طرف سید برای انتقال سیدمهدی و مادرش به زابل که آن زمان فرزند دوم سید را هم باردار بود، می آیند. همسر شهید اندرزگو به همراه فرزندش سیدمهدی حدود یک ماه در این دوره در زابل منتظر می ماند. این یک ماه بی شک سخت ترین دوران زندگی مبارزاتی او و همسرش بوده تا جایی که صاحبخانه ای که خانواده اش در آن سکونت داشته اند، برایش پیغام می فرستد که زن و بچه ات را از بین می برم و در خانام دفن می کنم! در بیان شرح آنچه در این مدت بر خانواده اندرزگو گذشت، همین گفته همسرش کافی است که: «وقتی از امام سجاد (ع) پرسیدند که در کجا به شما سخت گذشت، فرمودند، «الشام... الشام... الشام.» حال هم هر وقت از من می پرسند در کجا بیشتر به شما سخت گذشت می گویم، «الزابل... الزابل... الزابل.»

● همسایه با مرزها

به هر طریقی بود و با عنایت خاصه ائمه معصومین خانواده مبارز سید علی اندرزگو از این آزمایش الهی نیز سرافراز می گذرند و به مشهد برمی گردند. البته این سختی ها هیچ وقت موجب کند شدن یا متوقف شدن برنامه های این خانواده نشد و در همین راه بازگشت

ولی برای ساعت دو بعد از ظهر معمولاً توی مدرسه هستند.» اینها هم برای اینکه رد را گم کنند، خداحافظی کردند و گفتند: «سلام برسانید.» وقتی رفتند، ما هم پشت سر اینها یک یا علی گفتیم و فرار کردیم.»

حالا هم تهران ناامن بود هم قم. بنابراین سه روز بعد از قضیه لو رفتن شیخ عباس تهرانی تغییر چهره و قیافه می دهد و به قصد خروج از کشور به مشهد می رود. در آنجا سید حسین حسینی می شود. ۱۰ روزی مشهد می ماند و از آنجا به زابل می روند تا از زابل بروند افغانستان و گذرنامه ای درست کنند و سپس عراق؛ تا در آنجا ماندگار شوند.

در این مقطع از زندگی سید اتفاقات عجیبی برای سید می افتد که او را امدادهای غیبی در راه مبارزه و تلاشش برای اهداف انقلابی اش مصمم می کند. یکی از اتفاقاتی که باز هم برای مرحوم ابوترابی بیان کرده اینچنین است: «ما از طریق مشهد رفتیم افغانستان. باید قاچاقی می رفتیم. در بین راه رودخانه ای وجود داشت. به ما نگفته بودند که سر راه ما چنین رودخانه بزرگی وجود دارد. آب آن موج می زد. یقیناً ژاندارمری ما را می گرفت. عکس و خبر ما از قبل به سراسر کشور مخابره شده بود. همانجا متوسل به وجود آقا امام زمان (عج) شدم. دیگر نمی دانم چطور توسل پیدا کردم! می گفتم: «این زن و بچه توی این بیابان غربت امشب در نمایندند. آقا اگر من مقصرم، اینها که تقصیری ندارند.» در همان وقت اسب سواری رسید. سؤال کرد: «اینجا چه می کنید؟» گفتم:

«می خواهیم از آب عبور کنیم.» بچه را بلند کرد و در سینه خودش گرفت و من پشت سر او و خانم، پشت سر من سوار شدیم. زده به آب، در حالی که اسب شنا می کرد، راه نمی رفت. آن طرف آب ما را گذاشت زمین و تشریف برد. همین طور که خوشحال بودیم، از این قضیه که این طور حل شد، با خودمان گفتیم لباس هایمان یک را در بیاوریم تا خشک شود. نگاه کردم، دیدم به لباس هایمان یک قطره آب هم نپاشیده. به کفش و لباس و چادر خانم نگاه کردیم، دیدیم خشک است. با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. خانم گفت: «چی، چی شده؟» گفتم: «اگر تا امروز خدا را به چشم ندیده بودم، امروز این واقعیت برایم مجسم شد. ببین حتی یک قطره آب هم روی لباس یا کفش می بینی؟» آن طرف آب، روشنایی بود. رفتیم توی روستا. چندان ما را تحویل نگرفتند. جایی بود که

«وقتی از امام سجاد (ع) پرسیدند که در کجا به شما سخت گذشت، فرمودند، «الشام... الشام... الشام.» حال هم هر وقت از من می پرسند در کجا بیشتر به شما سخت گذشت می گویم، «الزابل... الزابل.»

امام خمینی فرمودند، «اگر ۱۰ نفر مثل آسید علی داشتیم، دنیا را می توانستیم زیر سلطه اسلام ببریم.»

اندرزگو

نماد کامل یک مؤمن باهوش بود

■ هنر مبارزه: هنر شهادت

شناختن و نوشتن از کسی که اولین اصل در زندگی اش ناشناخته بودن بوده، نام و چهره ثابت و مشخصی نداشته، کم حرف می زده و نوشته ای از خود به جای نگذاشته، کاری نشدنی و تلاشی مذبحانه است. نوشتن در مورد سیدعلی اندرزگو اینگونه است. خیلی ها دوست دارند او را یک چریک بنامند. چون اصولاً چریک کلمه جذابی است و نوعی هیجان در ذهن شنونده ایجاد می کند. کارش هم جذاب و دیدنی است. چریک ها رزمندگانی آموزش دیده اند که در صحنه های نبرد، به صورت نامنظم و بدون محدودیت در موقعیت مکانی، غافلگیرانه به دشمن حمله می کنند و پس از مدتی درگیری و رسیدن به اهداف مورد نظر صحنه را ترک می کنند و هیچ ردی از خود به جای نمی گذارند.

اما واقعیت این است که اولاً، او اگر چه آموزش های لازم برای چریک شدن را در لبنان و سوریه از جلال الدین فارسی، چمران و مبارزین لبنان و فلسطینی آموخته بود و به کمک همزمانش در شاخه های نظامی هیئت مؤتلفه و دیگر گروه های انقلابی مقدمات یک مبارزه مسلحانه تمام عیار را فراهم آورده بودند، اما کار انقلاب به مبارزات نظامی چریکی و مبارزات مسلحانه، آن طور که بشود آن را مبارزه مسلحانه گذاشت، نکشید و قبل از اینکه سید و یارانش به طور علنی دست به اسلحه بشوند، انقلاب با تکیه بر قدرت لایتنانه ای الهی، رهبری معمار حکیم انقلاب و حضور مردم به ثمر نشست.

ثانیاً، سید اصولاً در عین اینکه با گروه کار می کرد، تنها کار می کرد. او به قدری استعداد داشت که بعد از مدتی برای خودش یک مغز متفکر عملیاتی شد. به طور قطع می توان گفت هیچ کدام از آنها که با سید کار می کردند، اطلاع دقیقی از برنامه اش در طول فعالیتش نداشتند. یا در حین کار متوجه نقشه اش می شدند یا بعد از اتمام کار. سید به تنهایی برای خودش یک گروه نظامی شده بود. فقط در یک مورد یک کامیون اسلحه وارد کرده بود و اواخر هم قصد داشت آرپی جی و سلاح های سنگین وارد کند.

ثالثاً، آنها که با کلمه چریک آشنا هستند معتقدند عمر مبارزاتی یک چریک ۶ ماه و در نهایت خوشبینی از دو سال فراتر نمی رود. اما سیدعلی اندرزگو نزدیک به ۱۴ سال، دار بر دوش، سپاه اطلاعاتی ساواک را به دنبال خود می کشید. در واقع، بهتر است بگوییم سید پیش از آنکه یک چریک باشد یک هنرمند مسلمان مبارز بوده. این مرد مسلمان مبارز در طول ۱۴ سال که مشغول مبارزه بود، دستگاه جهنمی ساواک شاه را آن چنان حیران و سرگشته کرده بود که کارش معجزه آسای نمود. برای خدا مبارزه کرد، برای خدا از پیوستن به گروه های مدعی سر باز زد، برای خدا خطر ساواک و خطر بعضی از گروه هایی را که مایل بودند او را به طرف خود جذب کنند و حاضر نمی شد به آنها جذب بشود را به جان خرید. این خطرها را برای خدا تحمل کرد و برای خدا هم شهید شد. او مصداق «المؤمن هو الکیس الفطن» بود؛ زیرک بود و باهوش. از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسید. در سخت ترین شرایط امنیتی، در لحظه تصمیم می گرفته. تصمیمات درست، منطقی و حساب شده که همه نشان از نبوغی بی مثال بوده و نشأت گرفته از ایمان و توکلش به خداوند.



مأمور دادستان ارتش و نماینده ساواک با حضور نماینده دادستان ارتش ۹ قلم جنس پیدا می کنند: (۱) شناسنامه عکس دار به نام ابوالقاسم (واسعی، ۲) گواهینامه رانندگی به نام عبدالکریم سپهرنیا (۳) ساعت مچی یک عدد و...

نیز همسر سید در حالی که باردار بوده، چند سلاح کمری را با خود به مشهد می آورد. پس از اقامت خانواده اش در مشهد خودش بین مشهد، قم، تهران در رفت و آمد بود و بخش مهمی از فعالیت هایش را به آن سوی مرزها نیز کشاند. از افغانستان و شهرهای مرزی سلاح وارد می کرد. در سفر هایش به عراق بارها خدمت امام رسید و با ایشان گفت و گو داشت. در سفرهای متعددی که به لبنان و پایگاه های فلسطینی داشت، توسط نیروهای مذهبی در سازمان الفتح و با کمک جلال الدین فارسی آموزش های نظامی و کار با سلاح های مختلف را دید. علاوه بر این سازمان الفتح آمادگی خود را برای آموزش مبارزان ایران به امام اعلام کرد و این مسئله موجب امیدواری بسیار زیاد شهید اندرزگو شد و از آن به بعد، افرادی را برای دیدن این آموزش ها به لبنان می فرستاد.

● وقتی شهادت، سر نوشت او باشد

هر چند تا روز شهادتش خانواده اش در مشهد سکونت داشتند و سه فرزند دیگرش در مشهد متولد شدند، اما در این مدت دائماً بین تهران، قم و مشهد و شهرهای مرزی در رفت و آمد بود و سرانجام این اسوه مبارزه و مقاومت در شب نوزدهم رمضان سال ۵۷، در عین ناباوری مبارزین و انقلابیون هنگامی که برای افطار به منزل یکی از دوستانش می رفت، توسط ماموران ساواک که به گمان شان یکی دیگر از انقلابیون است در کمین وی نشسته بودند، به رگبار گلوله بسته شد و به این ترتیب زندگی یکی از اعجاب انگیزترین اسوه های مبارزه و مقاومت به پایان رسید.

در یکی از آخرین گزارش های ساواک اینچنین آمده بود: «یکی از افراد خرابکار که گویا شیخ علی اندرزگو باشد، مأمور دادستان ارتش و نماینده ساواک در ساعت ۲۰ و ۵۷ در بازرسی بدنی از شیخ علی اندرزگو (شیخ ۶/۶/روز ۲ عباس تهرانی) با حضور نماینده دادستان ارتش ۹ قلم جنس پیدا می کنند: (۱) شناسنامه عکس دار به نام ابوالقاسم واسعی (۲) گواهینامه رانندگی به نام عبدالکریم سپهرنیا (۳) ساعت مچی...» نقل است که وقتی خبر شهادتش را به امام خمینی رساندند ایشان فرمودند: «اگر ۱۰ نفر مثل آسید علی داشتیم، دنیا را می توانستیم زیر سلطه اسلام ببریم.»



«گاو داریم که شیرش خشکیده و مدتی است که از این مختصر نعمت خدا بی بهره مانده ایم. تنها سرمایه ما بود.» (پیش خود) گفتم، «یک توسلی می کنیم.» و همین جوری دستی به سینه گاو کشیدم. کار به جایی رسید که آنها مثل امامزاده دور ما جمع شدند، چون در همان وقت، یکمرتبه سینه های گاو پر از شیر شد. همان وقت آمدند و دوشیدند و با گریه و شوق گذاشتند ما جایی برویم و آن مدتی که می خواستیم مخفی باشیم، به زور ما را آنجا نگه داشتند

